



خاطرات کلانتر

باند زورگیران...

محسن... کاری کردی که به جای اینکه من از زخم
عذرخواهی کنم، فاطمه به من گفت ببخشین...

سرگرد من جات باشم، دیگه کلانتر رو با خودم
نمیارم! چون هنوز هم دود از کنده بلند میشه و البته شما
شرمنده می شی، سرهنگ از چهل تا شلیک، دقیقاً ۳۱
بار به هدف زد، اما تو ۲۹ بار...

اینهارا سرگرد نوروزی (یکی از مریبان سالن
تیراندازی) گفت که از هم دوره های خود محسن
بود. محسن نیز پاسخ داد: «ما شاگرد کلانتر هم توی
تیراندازی به حساب نمی یایم سرگرد...» حرفش را
قطع کردم و رو به نوروزی گفتم:

نوروزی جان، هم خودت می دونی و هم من حالیمه
که محسن فقط به احترام من کاری می کنه که بیازه...
و گرنه عین ۴۰ گلوله رو وسط هدف می زنه، ناسلامتی
قهرمان چهار ساله مسابقات!

سرگرد دختدو محسن خواست تعارف کند و...
که بیسیمش او را بیخ کرد و گفت: «تیمور توجه شده و
عملیات از امشب شروع می شه»

محسن خداحافظی کرد و دو دقیقه ای منتظر ماند
تا یکی از شاگردان سرگرد نوروزی که از کنار مان دور
شد و بعد رو به من کرد و گفت: «با اجازه تون کلانتر...
امشب قراره به نقش یک «زورگیر» در بیام، قضیه از
این قراره که چند وقتییه یک «باند بزرگ» زورگیری
راه افتاده که پیداست گردانندگان باند از آن قدیمی ها
و حرفه ای ها هستند که تک تک طعمه هاشون رو از
قبل شناسایی می کنند، اینکه فلان جواهر فروش چه
روزها و چه ساعتی برای خریدن شمش... طلا میره... یا
فلان سرمایه دار در چه زمان هایی پول نقد از حسابش
برداشت می کنه... و بعد با یک نقشه دقیق، یکی دو نفر
از زورگیرهای موتورسوارشون رو سر وقت اون بیچاره
می فرستند، تفاوت این باند با بقیه زورگیرها اینه که اولاً
با خشونت بی رحمانه رفتار می کنند و اگر طعمه شون
مقاومت کنه، با اسلحه بهش شلیک می کنند! و تا الان
هشت مجروح و سه مقتول به جا گذاشتند! دووماً
گروهی کار می کنند... یعنی همین که یک زورگیر در
منطقه شون بخواد به صورت مستقل عمل کنه، در
صورتی که طرف سرش به تنش بیارزه! یکی از اعضای
باند می ره سراغش و بهش پیشنهاد عضویت در باند رو
می ده، و البته پیشنهادشون چرب هم هست، یعنی برای
طرف موتورنو و آخرین مدل می خرند، خونه مجردی -
البته به صورت دوالی سه نفر در هر خونه - برایشون تهیه
می کنند، کارت شناسایی جعلی برایشون صادر می کنند
و حتی موقعی که یک نفر شون گیر بیفته و بازداشت
بشه، قبل از اینکه دیر بشه برایش سند می گذارند و
میارنش بیرون، اگر هم نتونند آزادش کنند، در صورتی
که طرف در بازپرسی اونهارو ولونده، برایش دوتا کار مهم
انجام می دن، اولاً هوای خانواده اش رو دراند و حسابی «از
جهت مالی» زن و بچه یا پدر و مادرشون رو تأمین
می کنند، ثانیاً برای اینکه شخص توی زندان پشیمون
نشه و بعد از چند وقت زبون باز کنه، یک حساب بانکی
برای «همدست زندانی شده شون» باز می کنند و هر ماه
معادل حقوق یک مهندس، به حسابش پول می ریزند!

صدای فاطمه که به بغض نشست، حرفش را
نیمه کاره گذاشت.

سعی کردم موضوع را عوض کنم و ذهنش را از
این مسأله منحرف سازم، اما فایده نداشت، نگرانیم
این بود که تا یک ساعت دیگه قرار بود محسن بیاید
دنیالم و مثل همه بعد از ظهرهای پنجشنبه، سری به
سالن تیراندازی، «نیرو» بزیم، محسن که چهار سال
پیاپی نفر اول مسابقات شده بود، سال قبل این عنوان را
به یک افسر جوان واگذار کرده بود، و به همین خاطر،
حالا که دو ماه تا مسابقات فرصت باقی بود، هر هفته
برای تمرین تیراندازی می رفت و البته که مراهم با
خودش می برد تا هم با دوستان قدیمی گپی بزیم و هم
تیراندازی با کلت را فراموش نکنم! ولی مشکل این بود
که امروز دلم نمی آمد فاطمه را (که خیلی دلنگ بود)
تنها بگذارم، پس به سراغ تلفن رفتم تا قرار مان را کنسل
کنم، محسن که خیلی دوست داشت من همراهش باشم
و در عین حال دلش نمی آمد همسر مرا (که عین مادرش
دوست داشت) غصه دار ببیند، لحظه ای فکر کرد و ابتدا
پرسید: «مادر متوجه شد داری با من حرف می زنی؟»
جواب منفی که دادم گفت: «تا ۲ دقیقه دیگه در سستش
می کنم!» و بی آنکه توضیحی بدهد خداحافظی کرد.
برگشتم داخل اتاق نشیمن، فاطمه بر ایتم یک لیوان
چای ریخت و همچنان ساکت بود که تلفن زنگ خورد،
خودش گوشی را برداشت و آن طرف خط «غزل» زن
محسن بود که گفت: امروز خیلی دلم هوس رفتن به
امامزاده صالح را کرده... محسن که کار داره... شما
همراهم میای مامان؟

فاطمه که غزل را مثل محسن و همچون فرزندان
دوست داشت خنداختند پاسخ داد: «بهترین پیشنهادی
بود که می تونستم بشنوم»

ساعتی بعد که غزل آمد دنبال فاطمه، همسرم کلی
عذرخواهی کرد که مجبور است مرا تنها بگذارد و...
آنها که با ماشین آنرانس از کوچه بیرون رفتند، ماشین
محسن از آن سر کوچه پیدایش شد و همین که کنارش
نشستم گفتم: «تو دوست داشتنی ترین حقه باز دنیایی

توی خانه نشسته و با فاطمه مشغول گپ و گفت
بودیم، فاطمه کنار پنجره رو به حیاط ایستاده و نظاره گر
گنجشک هایی بود که از این درخت به آن درخت
می پریدند و جیک جیک شان حیاط را پر کرده بود، و
بعد، همانطور که نگاهش به حیاط بود به من گفت:

کاش آدم ها هم می تونستن، مثل گنجشک ها و
همه پرنده ها - هر وقت دلشون خواست از اینطرف به
اونطرف پر بزنند و بدون خریدن بلیط و گرفتن ویزا و
تهیه پاسپورت و... و... هر جا دلشون خواست بروند
و هر وقت هم دوست داشتند برگردن!

یادمه خیلی سال قبل، یکره که محسن آمده بود
اینجا تا مسابقه فوتبال ایران مقابل استرالیا رو ببینه، آخر
بازی که نتیجه مساوی بود و به نفع ایران، محسن یک
جمله ای گفت با این مضمون «وقتی استرالیا نتیجه بازی
را از ما جلو بود و دوست داشتیم نیمه اول تموم نشه،
ولی وقت عین برقی می گذشت... حالا که مساوی هستیم
و نتیجه به نفع ماست، و خدا خدا می کنیم ۹۰ دقیقه
زودتر تموم بشه، انگار به هر کدام از عقرب های ساعت
یک وزنه هزار کیلویی بستند که زمان نمی گذره!» آن
روز بازی به نفع ما تمام شد، ولی من مفهوم حرف
محسن را نفهمیدم، حالا سالها از آن بازی گذشته و من
در «بازی زندگی» معنی و مفهوم حرف محسن را به
طور ملموس درک می کنم، موقعی که در سوئد بودیم
و انتظار می کشیدیم روز پرواز به ایران بر سه، روزها به
اندازه یک سال و دقائق به طول یک روز می گذشت، اما
روزی که آمدیم ایران با خودم فکر کردم، «کو تا چهار
ماه دیگه که برگردیم»؟

اما الان بر عکس ایامی که در سوئد بودیم، انگار
روزهای دوند و هر ساعت به سرعت یکره ز جلو میره...
باور کن محمد صبح وقتی سر میز صبحانه گفتی «سه
ماهه آمدیم ایران» خشکم زد... اصلاً باورم نمیشه که
قراره یکماهه دیگه دوباره برگردیم سوئد! شدیم مفهوم
واقعی «کیوتر دو برجه» یعنی وقتی اونجا هستیم،
دلمون واسه ایران تنگ میشه، الان هم که در وطنمون
هستیم، دلتنگ بچه هام میشم و...